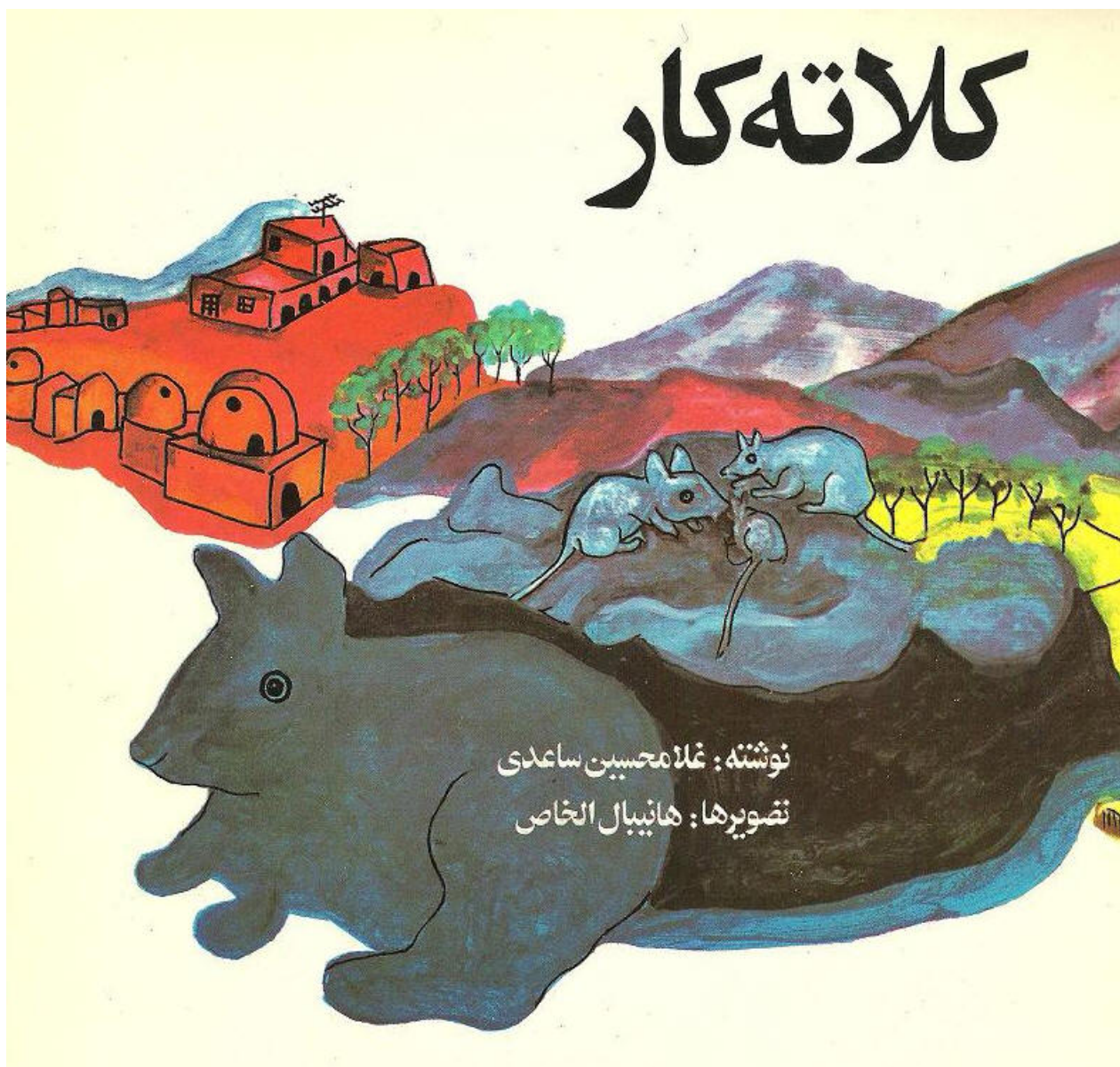




772

غلامحسین ساعدی : کلاته کار



xalvat.com

کلاته کار

نوشتنه: غلامحسین ساعدی

تصویرها: هانیبال الخاص



مؤسسه انتشارات ایران

ساعدی، غلامحسین

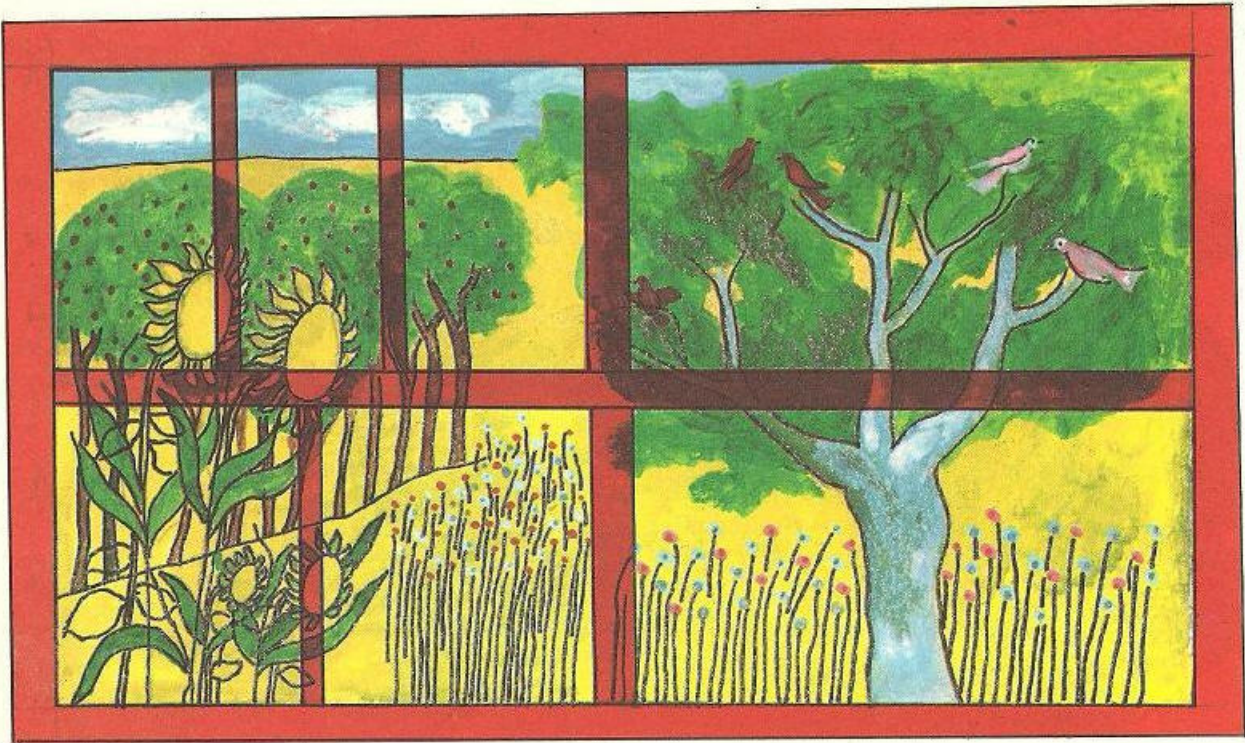
کلاته کار

تصویرها از: هانیبال الخاص

چاپ اول: ۲۵۲۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.



در «کلاته کار» تنها احمد بود که کار نمی کرد. همه او را می شناختند، پول زیادی به اوست برده بود، با خیال راحت، در خانه اش بیکوری افتاده بود و شب و روز خواب بود، بیدار هم که می شد چنان بی حال و حوصله بود که حاضر نمی شد حتی لب پنجره برود و آفتاب و گل های آفتاب گردان و درخت های سیوه و پرند های ریز و درشت و رنگ و وارنگ را که دائم آواز می خواندند و از این درخت به آن درخت و از این شاخه به آن شاخه می پریدند، تماشا کند. بیک نوکر پیر و بیک کلفت جوان کارهای خانه اش را انجام می دادند، خرید می کردند، غذا می پختند، لباس می شستند، خانه را آب و جارو می کردند، به باغچه ها آب می دادند.

اما سال‌های سال بود که هیچ یک از آن دو جرأت نمی‌کرد، اتاق احمد را ترو تمیز کنند. در و دیوار و سقف را تا رعنکیوت گرفته بود، روی شیشه پنجره‌ها خاک فراوان نشسته بود. موش‌ها آزاد و بی‌خیال دور اتاق می‌گشتند، خرده ریز غذاها

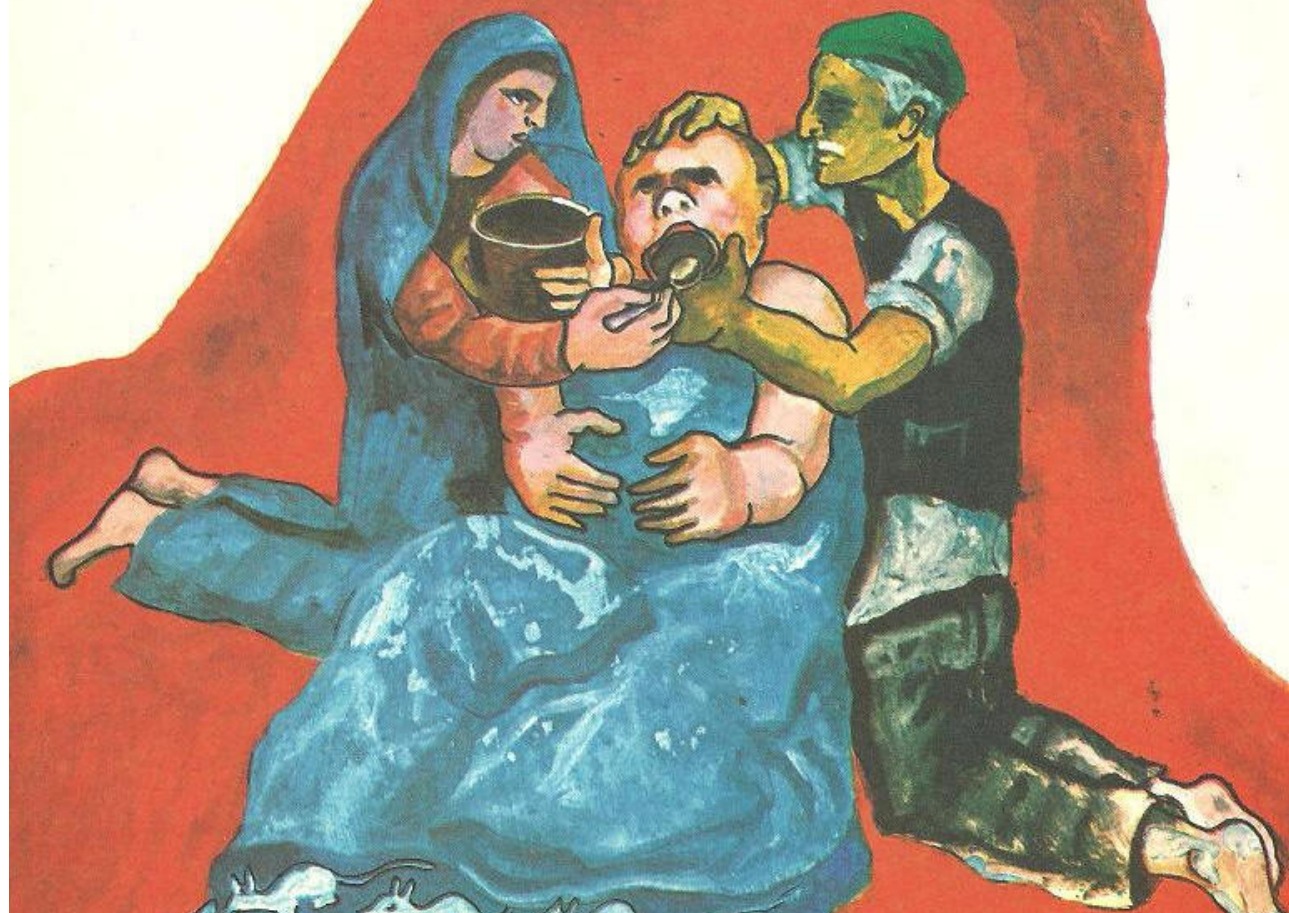


xalvat.com

را می‌خوردند، گوشه لعاف و تشک را می‌جویدند و به سر و کول هم می‌جهیدند، و هر وقت احمد، غرق در خواب بود، روی طبله شکمش جمع می‌شدند، و رجه رجه می‌کردند و بالا و پایین می‌پریدند.

نوکر و کلفت روزی یکبار بادسته جارو وارد اتاقش می شدند، موش ها را فرازی می دادند و با هزار زحمت احمد را از خواب بیدار می کردند، دوسه کاسه ای آش، چند بشقاب پلو تو خلتش می ریختند و دست و پایش را می گرفتند و دوباره توی رختخواب درازش می کردند.

xalvat.com



احمد، سال‌ها بود که تن و بدن خود را نشسته بود و هیچ کار برایش شکل‌تر از لباس عوض کردن نبود. هر پنج و شش‌ماه یک‌بار نوکرو کلفت، با هزار قسم و من‌بیرم و توپیری و دعوا و برافعه او را مجبور می‌کردند که لباس‌هایش را عوض کند. این کار چندین ساعت طول می‌کشید، و در تمام مدت احمد گریه می‌کرد. فحش می‌داد، دست و پا می‌زد و لگد می‌پراند. و وقتی کارشان تمام می‌شد، نوکرو کلفت، خوشحال و خندان، بیرون می‌دویدند و لباس‌های زننده و کثیف و بوگرفته را که موش‌ها جویده و تکه‌تکه کرده بودند در گودال آخر حیاط آتش می‌زدند.

احمد در تمام دنیا یک دانی داشت که عبری ازش گذشته بود، با این‌که ریشش سفید شده، قدش خمیده بود، هر روز آفتاب زده، بیل به دوش بدسزعه می‌رفت. عرق ریزان کار می‌کرد، و غروب آفتاب همراه دیگران به آبادی برمی‌گشت. دانی پیر، شب و روز در فکر خواهرزاده‌اش بود. هر وقت در میدانچه یا قهوه‌خانه ده می‌نشست با پیرسردها صلاح-مصلحت می‌کرد که چه کار بکند و چگونه احمد را از تنبلی نجات بدهد، به کارش وادارد.

همه عقل‌هاشان را روهم می‌ریختند. ساعت‌ها نقشه می‌کشیدند، ولی همه بی‌فایده بود. نه دوا و دعا. نه نذر و نیاز. نه قربان صدقه. قادر نبود تنبلی احمد را درمان کند.

دانی پیر هر چند وقت یک‌بار، سر وقت احمد می‌رفت، با عصا در اتاق را باز می‌کرد، موش‌ها را از دور بر رختخواب فراری می‌داد و پنجره را می‌گشود تا بوگند اتاق، بیرون برود، چماتمه می‌نشست و سعی می‌کرد که خواهرزاده تنبلش را از خواب بیدار بکند. احمد بزحمت چشم‌هایش را باز می‌کرد و می‌گفت: «باز هم که آمدی، چه کار با من داری؟»

دانی جواب می‌داد: «آدم تو را از خواب بیدار بکنم.»

احمد می‌پرسید: «چرا بیدارم بکنی؟»

دانی می‌گفت: «برای این‌که بلند بشوی. تکان بخوری. زهرخواب از کله‌ات برود. سرحال بیایی، بیرون بروی. نوبی باغ گردش بکنی، هوای تازه بدنت و بدنت بخورد.»

احمد با چشمان نیمه‌باز دانی‌ش را نگاه می‌کرد و می‌پرسید: «که چه بشود؟»

دانی جواب می‌داد: «که بفهمی زنده هستی.»

احمد باز می‌پرسید: «بعدش چی؟»

دائی عصبانی می‌شد و می‌گفت: «گوش کن پسر، فرق یک زنده با یک مرده اینست که زنده حرکت می‌کند، زده می‌رود، می‌بیند، می‌شنود، آواز می‌خواند، می‌خندد، گریه می‌کند، فکر می‌کند، اما مرده هیچکدام از این کارها را نمی‌کند، و معلوم نیست که تو زنده هستی یا مرده!»

xalvat.com

احمد می‌گفت: «بگذار بخواهیم، می‌بینی که زنده‌ام.»

دائی می‌گفت: «اگر زنده‌ای پس چرا بلند نمی‌شوی؟»

احمد می‌پرسید: «بلند بشوم که چه کار بکنم؟»

دائی می‌گفت: «که کار بکنی، کار! کار!»

احمد بوزخند می‌زد و می‌پرسید: «چرا کار بکنم؟»

دائی جواب می‌داد: «برای این که زندگیت بگذرد، زمین هایت همین‌طور کشت نشده، افتاده و مانده، اگر همه را بکاری، می‌دانی چه درآمدی خواهی داشت؟ چقدر پول گیرت خواهد آمد؟»

احمد لحاف را روی شانه‌های خود می‌کشید و می‌گفت: «من که حسابی پولدارم، کار را می‌خواهم چه کار؟ کار مال گدا گشنه‌هاست.»

دائی می‌پرسید: «خیال می‌کنی که این یک‌سشت بول، هیچوقت تمام نمی‌شود؟»

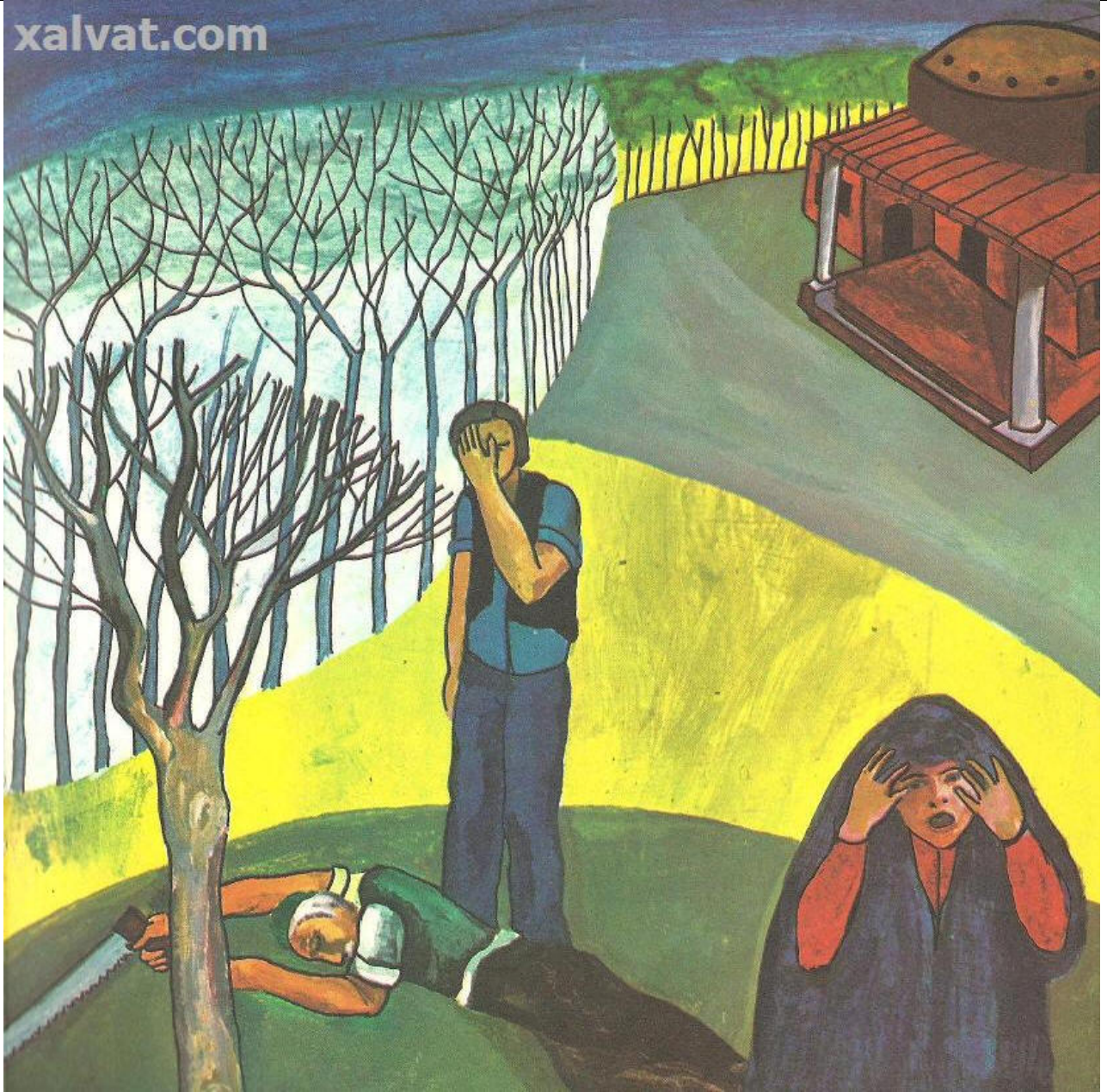
احمد جواب می‌داد: «تمام هم که بشود، خدا خودش می‌رساند.»

دائی می‌گفت: «چه جوری می‌رساند؟ خدا می‌آید و در اتاق را باز می‌کند و می‌گوید: احمد بیا، برای تو پول آورده‌ام، بگیر و بخور، و با خیال تخت بخواب؟»

احمد جواب می‌داد: «اگر هم او نیاید، من به سراغش می‌روم.»

دائی عصبانی بلند می‌شد و می‌گفت: «خیال می‌کنم اگر خانه‌اش را هم بلد باشی، مجال است از جابت تکان بخوری، تا چه رسد که بلند بشوی و به سراغش بروی.»

احمد لحاف را می‌کشید روی سرش و می‌گفت: «آخر به کسی مربوط نیست که من کار می‌کنم یا نمی‌کنم، بگذار بخواهیم.»



دائی عصایش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌کشید: «کار نکردن یکی به همه مربوط است، کسی که کار نکند،

حق ندارد زنده بماند. باید او را گرفت و زنده‌زنده زیر خاک کرد.»

xalvat.com

و پیش از این که از اتاق خارج شود، خروپف احمد بلند می‌شد، دائی در را بهم می‌کوبید و عصبانی از پله‌ها پایین

می‌رفت و زیر لب می‌گفت: «بیچاره خواهرم. خوب شد که مرد و از دست این کثافت تنبل خلاص شد.»

سال‌ها این چنین گذشت، و روزبه‌روز که دارو ندار احمد کم و کم‌تر می‌شد و پول‌هایش ته می‌کشید، ساعت به ساعت

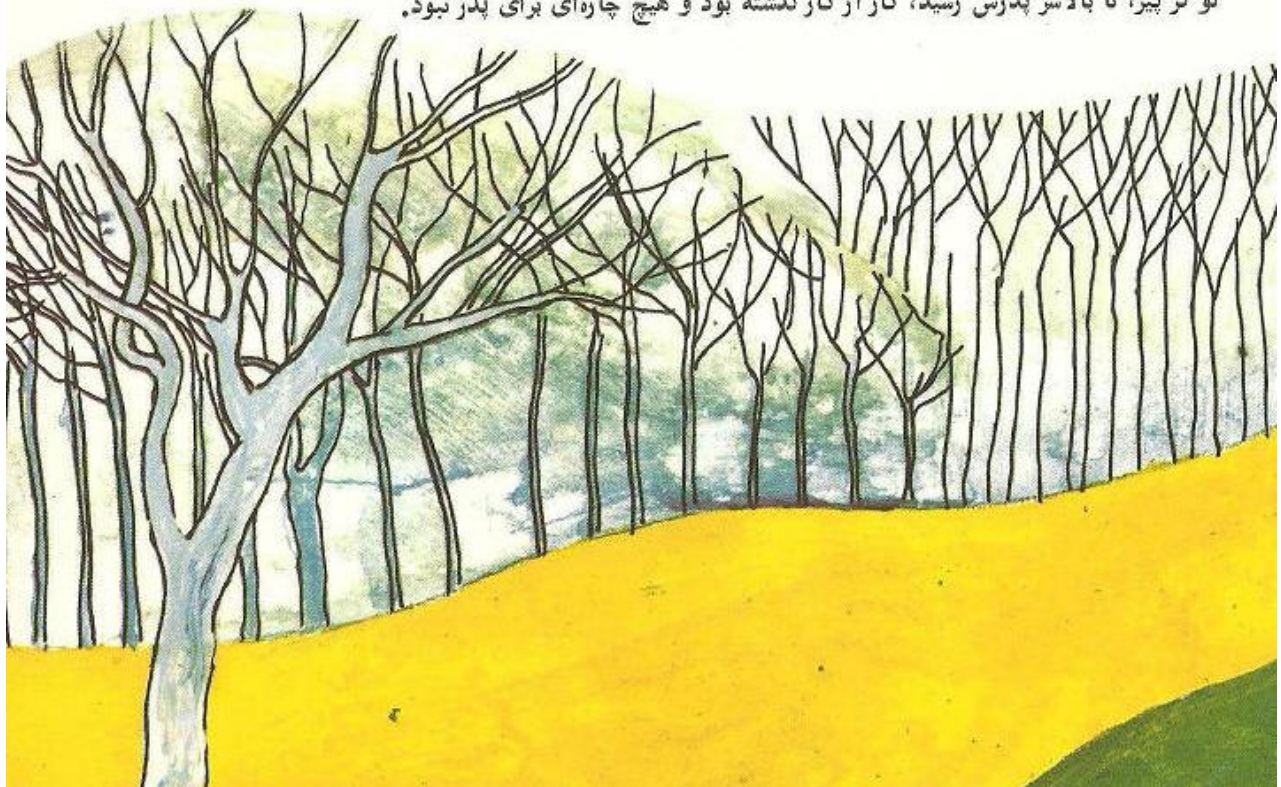
هم تنبل و تنبل‌تر می‌گشت و بیشتر از پیش می‌خوابید.

روزی از روزها که نوکرپیر، آخرین درخت خشکیده حیاط را ااره می‌کرد، یک مرتبه قلبش از حرکت ایستاد و لحظه‌ای

بعد پیرسرد پای درخت خشک، دراز‌بدر از افتاد و چشم از دنیا بست. کلفت جوان که نشسته بود و برای نهار احمد،

مرغ سربریده‌ای را پر می‌کند، تا چنین دید، سروسینه‌زنان از حیاط دوید بیرون و مردم آبادی را خبر کرد. پسر جوان

نوکر پیر، تا بالاسر پدرش رسید، کار از کار گذشته بود و هیچ چاره‌ای برای پدر نبود.



مردم آبادی جمع شدند. دل همه به حال پیرمرد می سوخت و پسر جوانش که به سر و سینه می زد، از بلدها بالا رفت تا به احمد بگوید که چه اتفاقی افتاده است. احمد مثل همیشه خواب بود، و او هر کار کرد که ارباب پدرش را بیدار کند، موفق نشد.

xalvat.com

تنها بکتابار احمد، چشم هایش را نیمه باز کرد و پرسید: «چی شده؟»

پسر جوان گفت: «می خواستی چی بشود؟ پدرم مرد.»

احمد دوباره چشم هایش را بست و گفت: «خیلی خوب، باشد!»

و غلت زد و دمر خوابید. پسر جوان عصبانی شد و چنان لگد محکمی به کمر احمد کوبید که صدها موش، وحشت زده از زیر لحاف پریدند بیرون، و هر کدام به گوشه تاریکی فرار کردند.

پیرمرد را در قبرستان ده به خاک سپردند. موقع برگشتن، پسر جوان خود را به کلفت رساند و پرسید: «بینم، تو حالا می خواهی چه کار بکنی؟»

کلفت جوان گفت: «برمی گردم خانه ارباب.»

پسر گفت: «گوش کن بین چی می گویم. پدرم بک عمر برای این نامرد تنبل مفت خور کار کرد، و وقتی مرد، انگار نه انگار که طوری شده، اتفاقی افتاده، حتی بالای بلدها هم نیاسد که برای آخرین بار جنازه خدستکار بیچاره اش را نگاه کند. حالا تو می خواهی برگردی آنجا و جوانی و زندگی را بای این حیوان بی کاره تلف بکنی؟»

کلفت جوان جواب داد: «چه کار بکنم؟ من بی کس و کارم، جایی را هم ندارم که بروم.»

پسر گفت: «اگر آدم بی کس و کار باشد، باید کلفتی مفت خورها را بکند؟ کار همیشه برای همه است، و آدم هم مگر فقط است! صبر کن بکنی از این روزها سراع تو خواهم آمد.»

یک دو ماه بعد از برگ پیرمرد، همه می دانستند که پسرش، با کلفت جوان عروسی خواهد کرد. این خبر به گوش دائمی پیرمرد رسید و می دانست که بعد از رفتن کلفت، خواهرزاده تنبلش به چه بدیختی بزرگی گرفتار خواهد شد. روزی از روزها که با چند نفر از پیرمردها از سر کار برمی گشتند، دائمی پیرمرد به همراهانش گفت: «خیال می کنم وقت آن رسیده که بتوانم تکلیف این فلک زده بدیخت را روشن کنم.»

یکی از پیر سردها پرسید: «چه کاری خواهی بکنی؟»

دائی گفت: «می‌خواهم برایش زن بگیرم.»

همراهان دائی، یک مرتبه استاندند و با تعجب او را نگاه کردند.

دائی خندید و گفت: «نه، خیال بد نکنید. من نمی‌خواهم آدم دیگری را بدبخت بکنم، بالاخره فکرهایم را کرده‌ام.

پیش از این که بمیرم باید حسایش را خوب برسم.»

همان روز دائی پیر، عصا زنان سراغ خواهرزاده‌اش رفت. برخلاف همیشه او را بیدار دید که نشسته و دهانش را باز

نگهداشته، کلفت جوان دارد آتش تو حلقش می‌ریزد. دائی مدتی به انتظار نشست تا غذا خوردن احمد تمام شد و

خواست بخوابد، که عصا را گذاشت روی سینه او و گفت: «نخواب احمد! چند دقیقه نخواب، با تو حرف دارم.»

احمد گفت: «می‌دانم چی می‌خواهی بگوئی. کار کن! تو مرده‌ای یا زنده! من مرده‌ام یا زنده! حرکت خوب است!

درخت خوب است! آفتاب خوب است! کار فلان است! کار بهمان است! زنده باید کار یکنند! مرده باید کار نکند!

خواب بد است! نفس بکش! نفس نکش! و از این جور چرت و پرت‌ها...»

و چشم هایش را بست، پیش از این که دراز بکشد، دائی پیر دادزد: «نه خیر، تو نمی‌دانی من چی می‌خواهم بگویم.

هیچوقت هم نمی‌توانی بدانی. خبرداری که نوکر پیرت مرده یا نه؟»

احمد گفت: «باشد، من چه کار کنم؟»

دائی کلفت جوان را نشان داد و گفت: «و می‌دانی که این دختر هم می‌خواهد شوهر بکند؟»

احمد گفت: «بکنند. من که نباید غصه بخورم.»

دائی گفت: «و می‌دانی که دار و ندارت ته کشیده و دیگر از مال دنیا چیزی برایت نمانده؟»

احمد چشم هایش را باز کرد و خیلی جدی پرسید: «چرا ته کشیده؟»

دائی گفت: «برای این که همه‌اش را خوردی و خوابیدی.»

احمد از کلفت جوان پرسید: «راست می‌گوید؟»

دختر جوان که ظرف به دست از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «بله، دیگر چیزی نمانده، همه چیز تمام شده، من هم برای

همیشه دارم از این خانه می‌روم.»

احمد نگران از دائیش پرسید: «پس من چه کار بکنم؟»

دائی گفت: «بله، کی قرار است از تو مواظبت بکنند؟»

احمد حرف دائیش را زیر لب تکرار کرد: «آره، کی قرار است از من مواظبت بکنند؟»

دائی نفس راحتی کشید و گفت: «چاره‌ای نداری، جز این که زن بگیری.»

احمد پرسید: «اگر زن بگیرم از من مواظبت می‌کند؟»

دائی گفت: «البته که می‌کند، هرزنی، همیشه از شوهرش مواظبت می‌کند.»

احمد زیر لب گفت: «کاش یکنفر می‌آمد و زن من می‌شد.»

دائی پرسید: «چرا خودت نمی‌روی پیدا بکنی؟»

احمد با ناله گفت: «آخر من خسته‌ام، بی حوصله‌ام، سر تا پای بدنم درد می‌کند، خوابم می‌آید.»

دائی گفت: «خیلی خوب، تو بخواب، من می‌روم شاید برایت پیدا بکنم.»

احمد تا کلمه «خواب» را شنید، دراز به دراز افتاد و اصلاً نفهمید که کی دائی پیرش از خانه رفت بیرون و کی موش‌های

ریز و درشت از لانه هاشان ریختند توی اتاق.

چند روز بعد از عروسی کلفت جوان با پسر نوکر پیر، عروسی دیگری در ده برقرار بود. عروس دختر آسیابان ده بود که

شب و روز به‌مراه پدرش در آسیاب کار می‌کرد. گونی‌های گندم را به‌دوش می‌گرفت و توی آسیاب می‌برد و گونی‌های

آرد را بیرون می‌آورد و بار اسب و الاغ می‌کرد و سشتی‌ها را راه می‌انداخت.

تمام مردم آبادی و آبادیهای اطراف او را می‌شناختند. و هر وقت برای آرد کردن گندم به آسیاب می‌رفتند از او می‌پرسیدند:

«نرگس خاتون، تا هفته دیگر آرد ما حاضر می‌شود؟»

نرگس ابروانش را بالا می‌برد و می‌گفت: «هفته دیگر؟ فردا عصر حاضر است.»

روزی که دائی پیر از نرگس خواستگاری کرد، نرگس به‌یک‌شرط حاضر شد زن احمد بشود که اگر احمد دست از تنبلی

نکشید و تن به کار نداد، حق دارد هر بلایی را که بخواهد سر او بیاورد.

دائی پیر لبخند زد و گفت: «بله نرگس، به همین دلیل است که من تو را برای احمد انتخاب کرده‌ام.»

روز پیش از عروسی، نرگس کار آسیاب را به کلفت جوان— که دیگر کلفت جوان نبود و برای خودش خانه شده بود— و شوهرش سپرد. و تک و تنها پای سفره عقد نشست. دائی پیر که از طرف خواهرزاده‌اش و کالت داشت، نرگس را برای احمد عقد کرد.

xalvat.com

مردم آبادی با ساز و دهل، بیرون خانه جمع شده بودند تا عروس را به خانه داماد برسانند.

موقعی که نرگس از خانه بیرون آمد همه با تعجب دیدند که او بجای لباس نو عروسی، چادر کهنه‌اش را دورگردن بسته، چوب بلند و کلفتی به دست گرفته است. تا نوازنده‌ها خواستند ساز بزنند و دهل بکوبند، نرگس با صدای بلند گفت: «این عروسی از آن عروسی‌ها نیست که ساز بزنید و آواز بخوانید. روزی که توانستم آن گردن کلفت بی‌کار و بی‌عار را آدم کنم و به کار وادارم، آن روز روز عروسی من است که هفت شبانه‌روز، بزن و بکوب خواهیم داشت و شیرینی و شربت خواهیم خورد.»

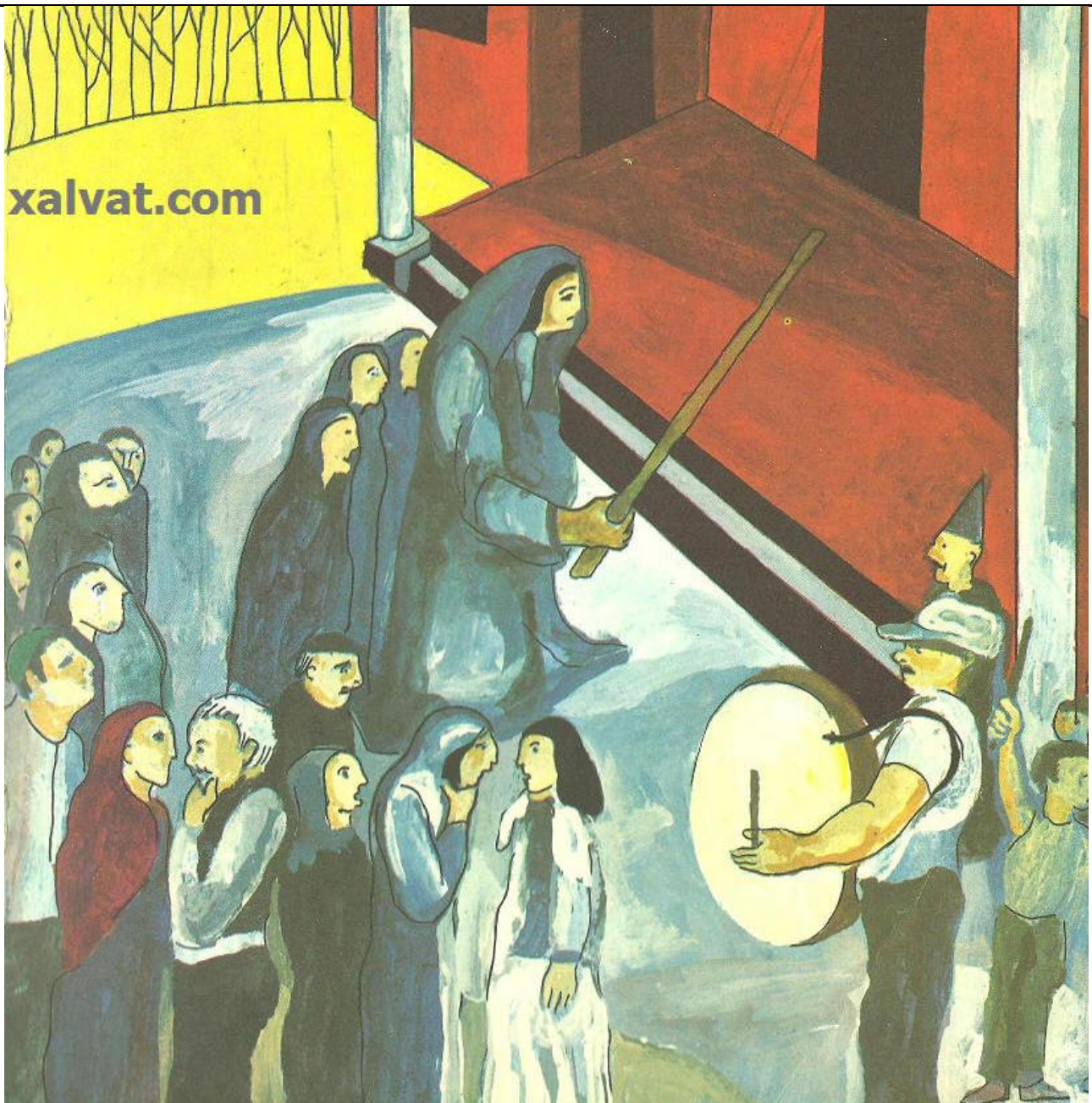
آنگاه تک و تنها، با قدم‌های بلند به طرف خانه داماد راه افتاد. اما زن‌های آبادی دلشان نیامد که نرگس را تنها بگذارند، تا دم در خانه احمد، همراه او رفتند و برایش دعا کردند. نرگس با لبخند چوبش را در هوا تکان داد و گفت: «نگران من نباشید، نگران آن بدبخت باشید که نمی‌داند با چه کسی طرف است و چه بلاها انتظارش را می‌کشد.»

و خدا حافظی کرد و وارد حیاط شد و در را پشت سر خود بست. حیاط بزرگ که یک وقتی پر دار و درخت بود و مردم آبادی همیشه از پشت بام‌ها به تماشای شکوفه‌های رنگ و وارنگ و میوه‌های ریز و درشت آنجا می‌نشستند. مثل بیابان، لغت و خالی بود. حتی یک بته سبز در گوشه باغچه‌ای دیده نمی‌شد. پای دیوارها و وسط باغچه‌ها از آت و آشغال فراوانی انباشته بود و حیوانات عجیب و غریبی شبیه موش‌های صحرایی که دم کلفت و گردن درازی داشتند توی کثافات می‌غلتیدند.

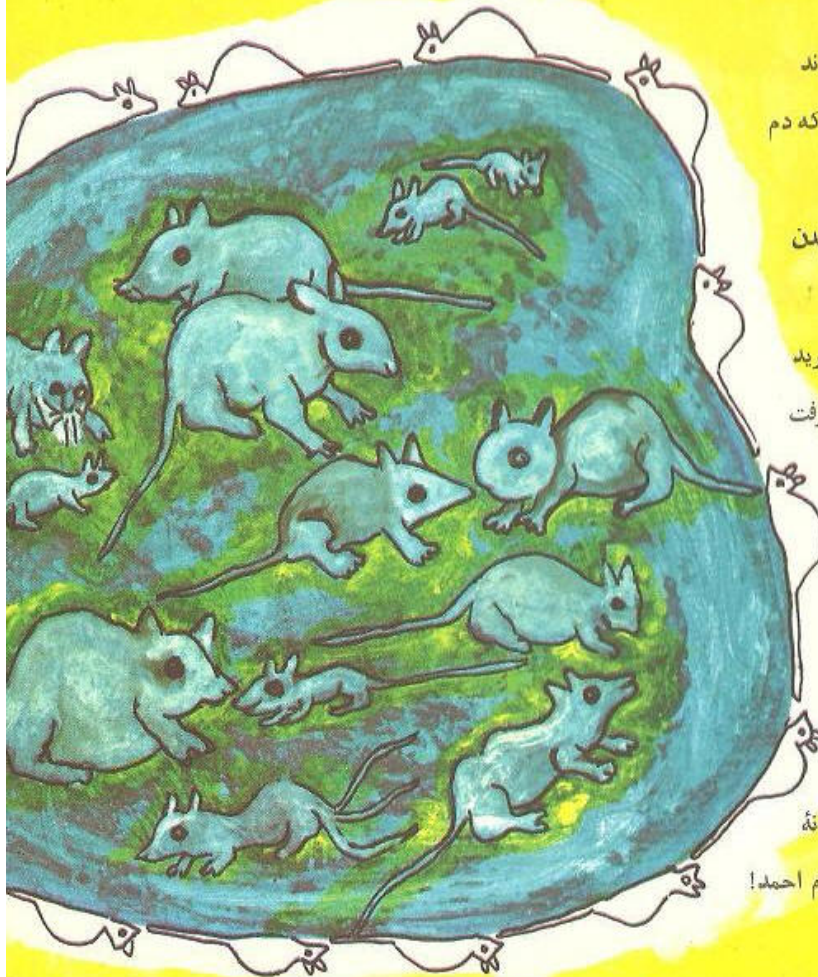
نرگس آهسته از پله‌ها بالا رفت و وارد دهلیز شد. تار عنکبوت، در و دیوار و سقف‌ها را بهم بافته بود. چنان بوگند غلیظی از همه جا بلند بود که مشکل می‌شد نفس کشید.

نرگس درها را پشت سر خود نمی‌بست و پنجره‌ها را یک به یک باز می‌کرد تا هوای تازه وارد دهلیز و اتاق‌ها شود.

xalvat.com



در اتاق احمد را که باز کرد، بزحمت خود را نگهداشت تا حالش بهم نخورد. همه جا تاریک و کثیف و خیس و پراز زباله بود. و احمد وسط اتاق، توی رختخواب زنده‌ای دسر افتاده و خوابیده بود. و موش‌ها، موش‌های ریز و درشت، جوان و پیر، چاق و لاغر، موش‌هایی که کله گرد یا سه گوش یا دراز داشتند، موش‌هایی که مثل شتر یک یاد و کوهان کوچک بر پشت داشتند و موش‌هایی که سه چهار دم کوتاه و بلند، از نشیمنگاهشان آویزان بود، اتاق را پر کرده بودند.



موش‌های پیر، تک‌تک، یا کنار هم، نشسته بودند چرت می‌زدند و بعضی از آن‌ها بچه موش‌ها را که دم همدیگر را گرفته بودند و دور اتاق می‌دویدند، تماشا می‌کردند. اما بیشتر موش‌ها مشغول جویدن لعاف و تشک بودند، گاه از یک پارگی موش چاق و چله‌ای بیرون می‌پرید و موش بد ترکیب دیگری در پارگی دیگر فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد.

نرگس که با چوب دستی به جان موش‌ها افتاده بود، با صدای بلند فریاد زد: «هی احمد! احمد تنبل، احمد خاک بر سر! باشو! باشو بینم، یا الله حیوان، بیدار شو!» ولی احمد که غرق خواب از خود بی‌خبر بود، جواب نداد. نرگس جلوتر رفت، چوبدستی را روشنانه احمد گذاشت و تکانش داد و فریاد کشید: «با توام احمد! تا کتک نخورده‌ای بلند شو!»

احمد غلتی زد و چشمانش را نیمه باز کرد و پرسید: «تو کی هستی؟»

نرگس گفت: «من نرگس! زن تو!»

احمد دهان دره کرد و گفت: «خیلی خوب، باشد!»

و دوباره چشم هایش را بسته. نرگس با چوب دستی به شانه احمد کوبید و عصبانی گفت: «ای تبل! سال هاست که تو در خوابی، کی قرار است که بیدار بشوی؟»

احمد با چشم های بسته دهان دره دیگری کرد و گفت: «هر وقت که خستگی ام در رفت!»

نرگس گفت: «تو که کاری نمی کنی، برای چی خسته ای بدبخت؟»

احمد چشم هایش را باز کرد و گفت: «بین اگر کاری کردم به چه روزی می افتادم.»

نرگس گفت: «خستگی تو از کار نکردن است احمق جان. اگر راه بیفتی و کار بکنی حالت بهتر می شود.»

احمد پوزخندی زد و گفت: «این ها را از دانی جان یاد گرفته ای ها، خیال نکن که من خرم و نمی فهمم.»

نرگس گفت: «ای کاش که خر بودی. ولی حالا که خیال می کنی می فهمی، به من بگو این همه خواب چه فایده ای به حالت دارد.»

احمد گفت: «آه، خبر نداری. آنقدر چیزهای خوب در خواب می بینم که نگوا!»

نرگس پرسید: «چی می بینی؟»

احمد گفت: «تمام موش های دنیا را. همه با من رفیق شده اند و تا چشم روهم می گذارم، جمع می شوند، قربان صدقه ام می روند، قلقلکم می دهند و شوخی های بامزه می کنند و نمی گذارند که حوصله ام سر برود.»

نرگس گفت: «ای بیچاره، خیال نکن که موش ها را در خواب می بینی. آن ها شب و روز دور تو را گرفته اند و می خواهند مثل هر کثافت دیگری، نوش جانت کنند.»

احمد به زحمت لبخندی زد و گفت: «آن ها، دوست های من هستند، محال است که مرا نوش جان کنند.»

نرگس گفت: «خیلی خوب، با موش ها دوست باش. اگر آن ها دیگران را توی قبر می خورند، تو را زنده زنده خواهند خورد.»

احمد نفس عمیقی کشید و در حالی که چشم هایش را می بست پرسید: «حالا بگو ببینم شام چی داریم.»

نرگس جواب داد: «از شام خبری نیست.»

xalvat.com

احمد پرسید: «فردا ناهار چی؟»

نرگس گفت: «ناهار هم نداریم.»

احمد گفت: «باشد، انشاءالله تا فردا ظهر خدا خودش می رساند.»

نرگس گفت: «اگر خدا همه کارهایش را ول بکند و فردا ظهر بیاید «کلاته کار» و برای من و تو ناهار بیاورد، باید

خیلی بی کار باشد.»

احمد سرش را بلند کرد و با حیرت پرسید: «مگر این کار را نمی کنند؟»

نرگس جواب داد: «معلوم است که نمی کنند.»

احمد پرسید: «پس برای چی خدا شده؟»

نرگس گفت: «من نمی دانم برای چی شده یا نشده، اما این را می دانم که برای پر کردن شکم تو، خدا نشده.»

احمد گفت: «خیلی خوب، باشد.»

و غلتی زد و به خواب رفت. نرگس مدتی مات و سبوت شوهرش را نگاه کرد و بلند شد و از اتاق آمد بیرون.

مدت ها گذشت و نرگس سراغ شوهرش نرفت، یک روز پاورچین پاورچین بالا رفت و از لای در نگاه کرد و احمد را دید

که رنگ پریده و بی حال نیم خیز شده، به دیوار تکیه داده، دست ها را روی شکم گذاشته، چپ و راست می شود، ناله

می کند و از شدت گرسنگی به خود می پیچد. نرگس تا وارد اتاق شد، احمد با چشم های دریده دست هایش را دراز

کرد و با التماس گفت: «گرسنه ام.»

نرگس گفت: «چیزی برای خوردن نداریم.»

احمد گفت: «تو را خدا بیک بادیه آتش بیار.»

نرگس گفت: «یک بادیه آتش؟ تمام خانه را بهم بریزی تکه ای نان خشک پیدا نمی شود.»

احمد گفت: «برو بخر، تو را خدا برو بخر.»

نرگس پرسید: « با چی بخرم؟ »

احمد گفت: « با پول، پول! »

نرگس گفت: « کدام پول؟ پولی در کنار نیست.»

احمد گفت: « یک چیزی بفروش.»

نرگس گفت: « غیر از این لعاف و تشکک کثافت تو چیزی در خانه نیست و کسی هم که این ها را نمی خرد.»

xalvat.com

احمد گفت: « از همسایه ها قرض بگیر.»

نرگس گفت: « همه می دانند که ما نمی توانیم پس بدهیم. کسی به ما قرض نمی دهد.»

احمد گفت: « به آن ها بگو. هر وقت خدا رساند، حتماً پس می دهیم.»

نرگس گفت: « اگر می دانی خدا می رساند، بهتر است که از خودش بخواهی تا از دیگران.» از اتاق آمد بیرون و در را

بست. مدتی پشت درگوش ایستاد و صدای احمد را می شنید که مرتب ناله می کرد و می گفت: « ای خدا به ما نان بده،

ای خدا به ما آش بده، ای خدا به ما مرغ بده، کیاب بده! پول بده! پول بده! همه چی بده! ای خدا! ای خدا! ای خدا! »

نرگس با لبخند از پله ها پایین آمد و از حیاط گذشت و در را باز کرد و رفت بیرون. با عجله خود را به آسیاب رساند. پدر

پیش بیرون آسیاب، زیر درخت بید نشسته بود و چائی می خورد و با عده ای از سردهای آبادی که دور و برش چمباتمه

زده بودند، صحبت می کرد. تا او را دیدند همه با تعجب نگاهش کردند. پیر مرد آسیابان از دخترش پرسید: « آهای

نرگس! در چه حال است؟ بالاخره راه افتاده یا نه؟ »

نرگس گفت: « از گرسنگی می میرد، ولی حاضر نیست از جایش تکان بخورد، بعد از چند روز حالانیم خیز شده، نشسته،

دست هایش را بالا برده، از خدا، نان می خواهد، آش می خواهد، پول می خواهد، پول می خواهد.»

مرد ها همه خندیدند. پدر نرگس گفت: « اگر من جای خدا بودم، یک مشت کوفت و زهرمار تو حلقش می کردم تا همه

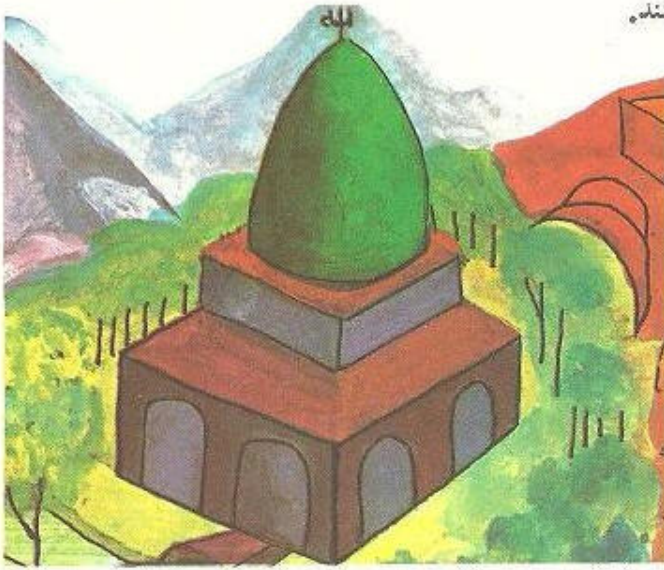
از شرش راحت بشوند.»

نرگس گفت: « نه پدر، من فکر بهتری کرده ام. گوش کنید برایتان تعریف کنم.»

و آنوقت نرگس تا دمدسه های غروب با پدرش و دانی احمد و زن ها و مردهای آبادی صحبت کرد و همه از این که

نرگس چه کارهای بامزه‌ای می‌خواهد سر احمد بیاورد، خوشحالی کردند و گفتند و خندیدند.

صبح روز بعد که نرگس سروقت احمد رفت، دید که چشم‌هایش از حدقه درآمده، رنگ از رویش پریده، عرق سرد از سرو صورتش جاری است، و حال آن را ندارد که خدا را هم صدا بزند، یک‌جوری افتاده، ناله‌های پریده پریده می‌کند و موش‌ها، دور تا دورش حلقه زده‌اند و تماشایش می‌کنند.



نرگس پرسید: «خوب احمد، چطور شد؟»

احمد با صدای ضعیفی جواب داد: «چی چطور شد؟»

نرگس پرسید: «خدا چیزی آورد که بخوری یا نه؟»

احمد گفت: «نه!»

نرگس پرسید: «چرا؟ چرا نیاورد؟»

احمد گفت: «نمی‌دانم.»

نرگس گفت: «اما من می‌دانم.»

احمد با ناله پرسید: «چرا نیاورد؟»

نرگس گفت: «خدا که سراغ بنده‌هایش نمی‌رود، تو باید پیش او بروی.»

احمد گفت: «من که نمی‌دانم او کجاست؟»

نرگس گفت: «من می‌دانم که او کجاست! توی امام‌زاده پای‌کوه نشسته، منتظر است که بروی و با خودش حرف بزنی.»

احمد گفت: «من از گرسنگی نمی‌توانم تکان بخورم، چطوری تا آن‌جا بروم؟»

نرگس گفت: «اگر قول بدهی که نخوابی، من مقداری نان و پنیر برایت آورده‌ام که بخوری.»

احمد گفت: «تو را خدا زود بده، دارم می‌میرم.»

نرگس گفت: «باید بیایی روی پله‌ها تا بخوری.»

با عجله از اتاق رفت بیرون و منتظر نشست. ساعتی گذشت و احمد، ناله‌کنان، درحالی که چهار دست و پا می‌خزید

وارد دهلیز شده. با دیدن آفتاب، قیافه‌اش درهم رفت و چشم‌هایش را بست و گفت: «آفتاب اذیتم می‌کند.»

نرگس گفت: «عادت می‌کنی نترس! یا بیرون!»

احمد چاره‌ای جز اطاعت نداشت. با وحشت خود را روی پله‌ها کشید و گوشه‌ای نشست، نرگس چند لقمه نان و پنیر را که حاضر کرده بود، جلو روی احمد گذاشت و گفت: «زود باش بخور که راه یفتی! اگر دیر بچینی ممکن است خدا از امازاده برود و تو هیچوقت نتوانی پیدایش بکنی.»

احمد با اشتهای زیاد نان و پنیر را بلعد و مقدار زیادی آب خورد و حالش جا آمد، بعد دهن دره‌ای کرد و گفت: «حالا نمی‌شود فردا بروم؟»

نرگس عصبانی داد زد: «باید عجله کنی، فردا دیگر این یک لقمه نان و پنیر را هم نداری که بخوری!»

وزیر بغل احمد را گرفت و کمک کرد که از پله‌ها پایین بیاید. از حیاط گذشتند و وارد کوچه شدند. نرگس تا دم‌مزرعه‌ها همراه او رفت، احمد سلانه‌سلانه، قدم برمی‌داشت. دیگر به آفتاب عادت کرده بود، نور چشم‌هایش را نمی‌زد. نرگس امازاده پای تپه‌ها را نشان داد و گفت: «آن جاست، تندتر برو و زود برس و حرفهایت را بزن!»

و شوهرش را تنها رها کرد.

مردم آبادی همه روی بام‌ها نشسته یا ایستاده بودند و راه رفتن احمد را تماشا می‌کردند که نفس زنان غل می‌خورد و جلو می‌رفت و هر چند قدم یک بار روی زمین می‌نشست تا خستگی در کند.

احمد به آخرهای مزرعه اول نرسیده بود که از پای یک درخت گردوی پیر، سه مرد قوی هیکل و چهارشانه، بلند شدند و جلو احمد را گرفتند. یکی از مردها پرسید: «کجا داری می‌روی احمد؟»

احمد که بشدت ترسیده بود ایستاد و گفت: «با خدا قرار مدار دارم، می‌روم از او پول بگیرم.»

مرد دوم گفت: «گوش کن احمد، ما سه رفیقیم، و هر سه نفر، سال‌هاست که گرفتار سردرد شدیدی هستیم و هیچ چیز هم سردرد ما را علاج نمی‌کند، حالا که پیش خدا می‌روی از او دوا و درمان درد ما را بپرس!»

احمد گفت: «خیلی خوب!»

مرد سوم گفت: «اگر یادت برود، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی‌ها.»

احمد از آن جا رد شد و گذشت، هرچه جلو تر می رفت، بدنش نرم تر می شد و راحت تر می توانست قدم بردارد. در مزرعه دوم، سردی بیل بدوش، جلو احمد را گرفت و گفت: «سفر به خیر برادر، کجا داری می روی؟» احمد جواب داد: «می روم امامزاده، خدا منتظر من است و قرار شده همه چیز به من بدهد.» مرد بیل بدوش گفت: «بین برادر، خدا همین جوری چیزی به آدم نمی دهد.» احمد پرسید: «پس چه جوری می دهد؟»

xalvat.com

مرد گفت: «زمین به این بزرگی را می بینی؟ من تک و تنها هستم، بیا با من شریک شو. آخر سال هرچه محصول برداشتیم نصفش مال من، نصفش مال تو!»

احمد گفت: «من این کاره نیستم، من هرچی بخواهم از خدا می خواهم.»

مرد گفت: «پس از خدا بپرس که من چه کار بکنم؟»

احمد گفت: «باشد، می پرسم.»

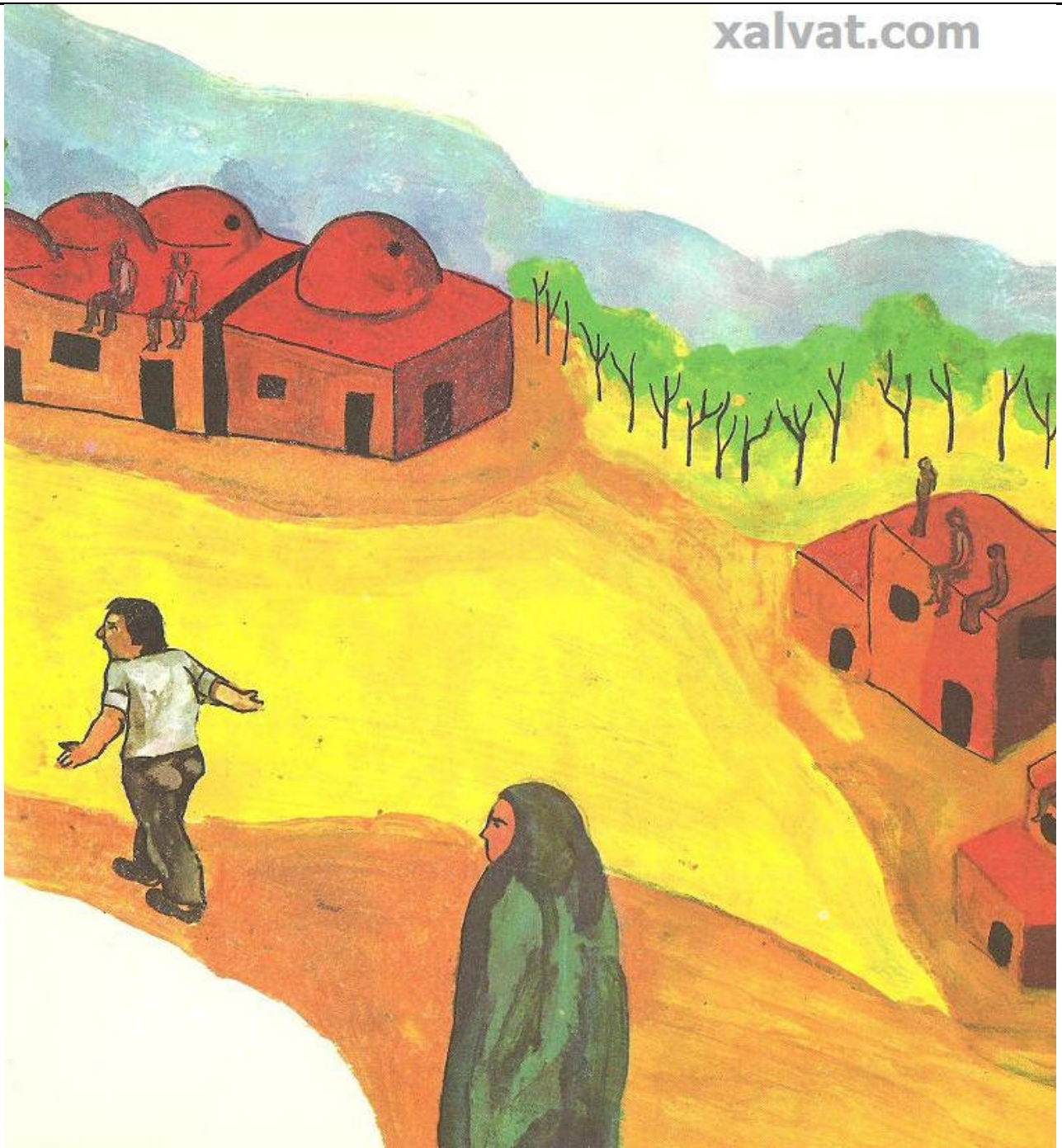
ورفت و رفت و رفت، رسید به مرد دیگری که کلنگی به دست داشت. مرد کلنگ به دست گفت: «سلام احمد، چه خوب شد که خدا تو را رساند. زیر این زمین گنجی هست که من تنهایی نمی توانم بیرونش بیاورم. اگر به من کمک کنی، هر دو، برای همیشه پولدار می شویم.»

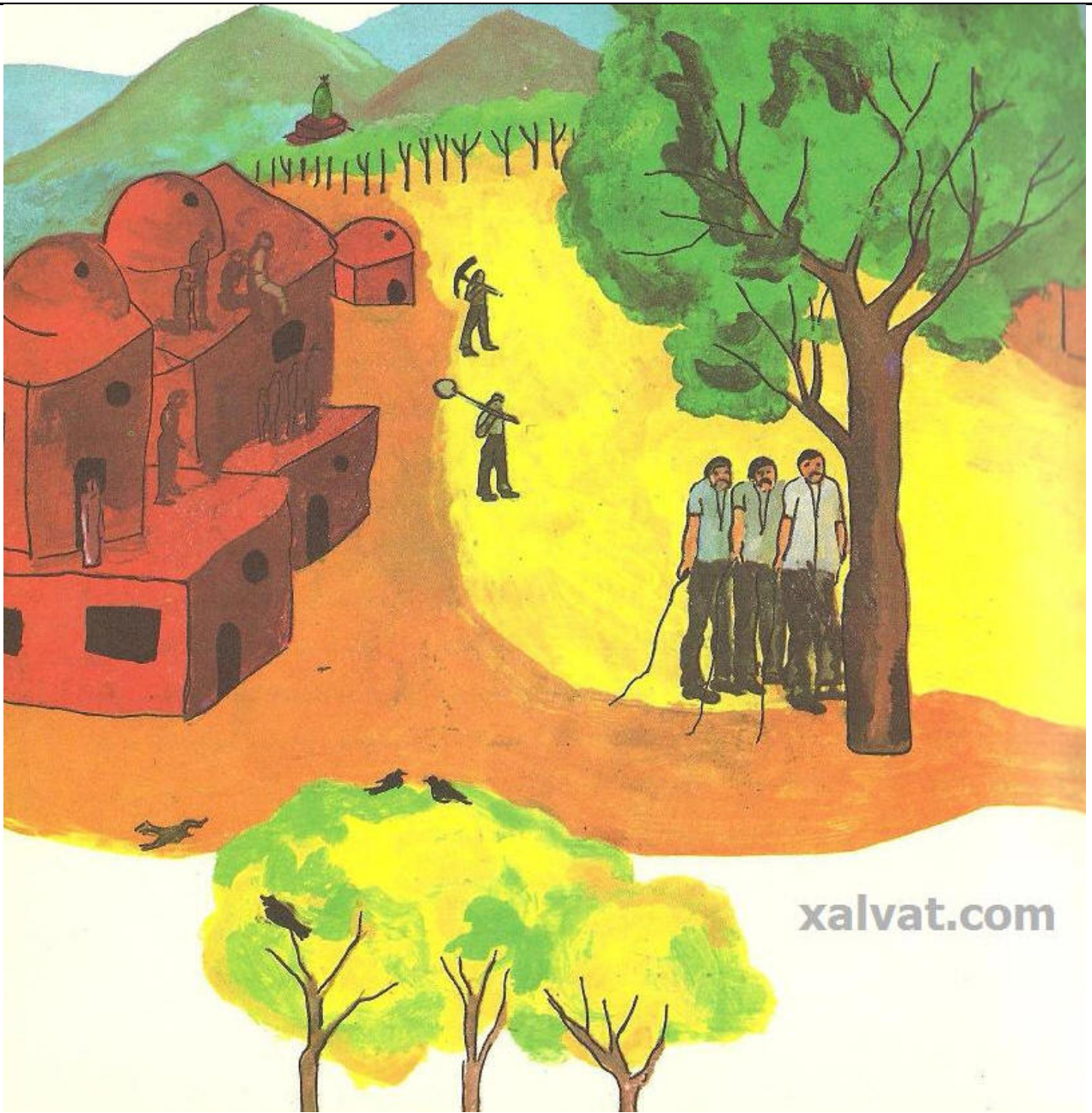
احمد اخم هایش را توهم کرد و گفت: «این کار کار من نیست، من هرچه بخواهم از خود خدا می خواهم.»

مرد گفت: «حالا که پیش خدا می روی ازش بپرس که من، دست تنها چه کار بکنم؟»

احمد قدم هایش را تند کرد و رفت و رفت و رفت، موقعی دم در امامزاده رسید که دیگر نفسش بند آمده بود، درست دم در آستانه نشست. داخل امامزاده تاریک و نور بود. یک ضریح چوبی پوشیده، زیر گنبد کاه گلی، کار گذاشته بودند، با چند علم سبز و سیاه و یک شمعدان مسی کج و کوله و دوسه شمایل، که همه را گرد و خاک پوشانده بود. چهار طرف ضریح، چهار حصیر پاره انداخته بودند.

نوی امامزاده هیچ کس نبود، و هیچ صدایی هم به گوش نمی رسید، جز زمزمه باد خنکی که از سوراخ گنبد وارد می شد و اول زیر سقف و بعد آهسته، دور ضریح چرخ می زد و از در چوبی بیرون می رفت. احمد هرچه به این گوشه و آن گوشه





xalvat.com

سرک کشید، نتوانست خدا را ببیند و یک مرتبه به یاد آورد که خدا را با چشم نمی‌توان دید.

دل و جرأت زیادی به خود داد و سینه‌اش را صاف کرد و با صدای بلند گفت: «ای خدا! کجایی؟»

پدر پیر نرگس که پشت ضریح قایم شده بود با صدای کلفت جواب داد: «من این‌جا هستم احمد! حرف‌هایت را بزنی!»

احمد وحشت‌زده جا به‌جا شد و گفت: «ای خدای مهربان، خبر داری که درخانه من همه چیز تمام شده است. نه مستی آذوقه برای من مانده، و نه یک دینار پول! آمده‌ام که کمکم بکنی.»

پدر نرگس پرسید: «حالا چی می‌خواهی؟»

احمد گفت: «همه چیز می‌خواهم خدایانه. یک عالمه پول. هزارهزار خروار گندم، هزار خروار برنج، چند صدتا گاو و گوسفند، چند صدتا مرغ و خروس، صدتا بوقلمون چاق و چله، پنجاه‌شصت‌تا خیک روغن اعلا و خوب، و خیلی چیزهای خوب دیگر که خودت بهتر از من می‌شناسی!»

پدر نرگس خندید و گفت: «اشتهایت خیلی زیاد شده احمد؟ چه خبر است؟»

احمد گفت: «می‌خواهم خیالم آسوده باشد، و زود بزود هم نیایم این‌جا و زحمت بدهم.»

پدر نرگس سرفه بلندی کرد و گفت: «خیلی خوب، حالا این همه بار را چگونه می‌خواهی دست تنها به‌خانه ببری؟»

احمد هاج و واج، دوروبرش را نگاه کرد و به فکر رفت، بلی، او دست تنها بود، اسب و قاطر و الاغ هم نداشت که آن همه بار را به‌خانه برساند. بعد از مدتی گفت: «خدایا، خودت زحمت بکش، به‌نوکرهایت دستور بده که آن‌ها را تا دم‌خانه من برسانند.»

پدر نرگس گفت: «بسیار خوب احمد، خیالت آسوده باشد.»

احمد خوشحال از جا بلند شد و به‌جای خدا حافظی پرسید: «حالا کی می‌فرستی خدا جانم!»

پدر نرگس جواب داد: «پیش از این که تو به‌خانه برسی، هرچی که خواستی رسیده‌اند.»

احمد با خیال آسوده راه افتاد، هنوز یک دو قدم دور نشده بود، صدای تهدیدآمیز پدر نرگس بلند شد که گفت: «ای

احمد، در راه که می‌آمدی به‌چند نفر برخوردی، آن‌ها از تو خواستند چیزهایی از من بپرسی، چرا نمی‌پرسی؟»

احمد یک مرتبه همه را به‌یاد آورد و گفت: «بلی خدا، به‌یک مرد کلنگ به‌دست برخورددم که به‌من گفت کمکش

کنم تا یک گنج بزرگ را...»

پدر نرگس جواب داد: «بقیه را خودم می‌دانم، به او بگو، آدم اگر بخواهد می‌تواند خودش، به تنهایی هرگنجی را به دست بیاورد.»

احمد گفت: «و یک مرد بیل به دوش از من خواست تا همراه او زمینش را بیل بزنم و...»

پدر نرگس جواب داد: «به او بگو که همیشه با آدم‌های کاری و زبر و زرنگ شریک شود.»

احمد گفت: «و سه مرد گردن کلفت که می‌گفتند سردرد دارند و چاره‌ای...»

پدر نرگس گفت: «چاره درد آن‌ها آسان است. آن سه نفر باید یک آدم خیلی تنبل و بی‌کاره و مفت‌خور را بگیرند و به درخت ببندند و آن قدر کتکش بزنند تا حاضر شود برای همیشه دست از تنبلی بکشد و کار بکند آن وقت سردرد

هر سه نفرشان خوب، می‌گویم!»

احمد گفت: «خیلی خوب می‌گویم!»

و سلانه سلانه به طرف خانه‌اش راه افتاد. وسط راه، اول به مرد کلنگ به دست و بعد به مرد بیل به دوش برخورد و آنچه را که از پدر نرگس شنیده بود به آن‌ها بازگفت. هر دو نفر لبخند زدند و به احمد گفتند: «احمد، این حرف‌ها به درد

تو هم می‌خورد، خودت چرا گوش نمی‌کنی؟»

احمد گفت: «خدا همه چیز به من داده، من به کار کردن و بیل زدن احتیاجی ندارم.»

و آمد و آمد تا رسید به مزرعه اول که یک مرتبه سروکله آن سه مرد قوی هیکل و چهارشانه پیدا شد که آمدند و سر راهش را گرفتند. یکی از آن سه نفر پرسید: «چطور شد؟ حرف ما را به خدا گفتی یا نه؟»

احمد جواب داد: «بله، گفتم!»

و آنچه را که پدر نرگس سفارش کرده بود به هر سه نفر بازگفت. آن سه خوشحال همدیگر را نگاه کردند و یک مرتبه حمله آوردند و احمد را گرفتند و کشان کشان بردند و به درخت گردو طناب پیچش کردند. و هر کدام شلاق از کمر

در آوردند و شروع کردند به کتک زدن احمد. ضربه‌های محکم شلاق از همه طرف به سر و روی احمد فرود می‌آمد و نعره او مثل نعره گاو وحشی در مزرعه می‌پیچید. مردم آبادی از پشت بام‌ها او را تماشا می‌کردند و غش غش

می خندیدند و خوشحالی می کردند.

احمد وسط نعره ها، داد زد: « چرا مرا می زنید؟ چرا؟ »

و مردها جواب دادند: « خدا خودش سفارش کرده. تو تنبل ترین آدم روی زمینی، تا روزی که حاضر نشوی کار بکنی کتک خواهی خورد.»

xalvat.com

احمد با ناله پرسید: « که چطور بشود؟ »

مردها گفتند: « که سر درد ما خوب بشود.»

احمد با التماس گفت: « به خدا من تنبل نیستم، فقط نمی توانم کار بکنم.»

مردها درحالی که شلاقش می زدند جواب دادند: « تنبل یعنی همین دیگر. تا بلد نباشی کار بکنی باید شلاق بخوری.»

آن قدر زدند و زدند و زدند که احمد از حال رفت، وقتی چشم باز کرد، آن سه مرد را دید که شلاق به دست روبه رویش صف بسته اند و دائی پیرش پشت سر آنها، در چند قدمی ایستاده است. با التماس به دائی پیر گفت: « دائی! دائی جانم، مرا از دست اینها نجات بده.»

دائی سرش را تکان داد و گفت: « من که زورم به اینها نمی رسد احمد! »

احمد پرسید: « پس من چه کار بکنم؟ »

دائی گفت: « چاره ای نیست، باید به حرفشان گوش بدهی.»

احمد گفت: « نمی توانم دائی، من عادت ندارم که... »

هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره شلاقها بالا رفت و پایین آمد. آن سه نفر بی رحمانه او را کتک می زدند و احمد پشت سرهم، نعره می کشید و بخود می پیچید تا دوباره از حال رفت. مردها فاصله گرفتند و به انتظار ایستادند.

تا احمد به هوش آمد و چشم باز کرد، نرگس را دید که بغل دست دائیش ایستاده است، به گریه افتاد و با التماس

گفت: « زن عزیزم، تو را خدا مرا از دست اینها نجات بده! »

نرگس گفت: « من چه جویری می توانم تو را نجات بدهم؟ »

احمد گفت: « برو خانه چندتا گاو و چندتا گوسفند برایشان بیاور، بلکه آزادم بکنند.»

نرگس پرسید: « کدام گاو و کدام گوسفند؟ »

احمد گفت: « از آن‌هایی که خدا چند ساعت پیش برایم فرستاده. »

نرگس گفت: « خیال کردی، خدا هیچ چیز برایت نفرستاده،

هیچوقت هم نخواهد فرستاده. »

احمد پرسید: « پس من چه جوری از دست این‌ها خلاص بشوم؟ »

نرگس گفت: « به حرفشان گوش کن! »

احمد گفت: « تو بهتری می‌دانی که من عادت ندارم... »

شلاق‌ها بالا رفت و مردها، این بار، محکم‌تر از دفعه‌های قبل

چنان می‌زدند که خون از سروصورتش جاری شد.

دو شبانه‌روز تمام احمد به درخت گردو بسته ماند، کتک

می‌خورد و از هوش می‌رفت و به هوش می‌آمد، و مردها

جز آب خوردن چیزی به او نمی‌دادند.



xalvat.com

در این فاصله نرگس با کسک زن‌های آبادی، مشغول تمیز کردن خانه بودند. موش‌ها را می‌کشتند، آشغال‌ها را جمع می‌کردند، تار عنکبوت‌ها را می‌گرفتند، گلیم‌ها را تکان می‌دادند، شیشه‌ها را می‌شستند، گرد و خاک درو پنجره‌ها را پاک می‌کردند، و توی حیاط گل و گیاه می‌کاشتند.

صبح روز سوم، احمد دیگر تحملش تمام شد و با التماس به مردها گفت: «زنید، زنید! من حاضرم هر کاری که بگوئید بکنم.»

مردها خوشحال شلاق‌ها را دور انداختند و او را از درخت باز کردند. یکی از مردها گفت: «خدا را شکر که آخر، سر عقل آمدی.»

احمد دوسه ساعتی پای درخت نشست تا نفسش جا آمد بلند شد و پرسید: «چه کار بکنم؟»

xalvat.com

یکی از مردها لبخند زنان گفت: «کاری که همه می‌کنند.»

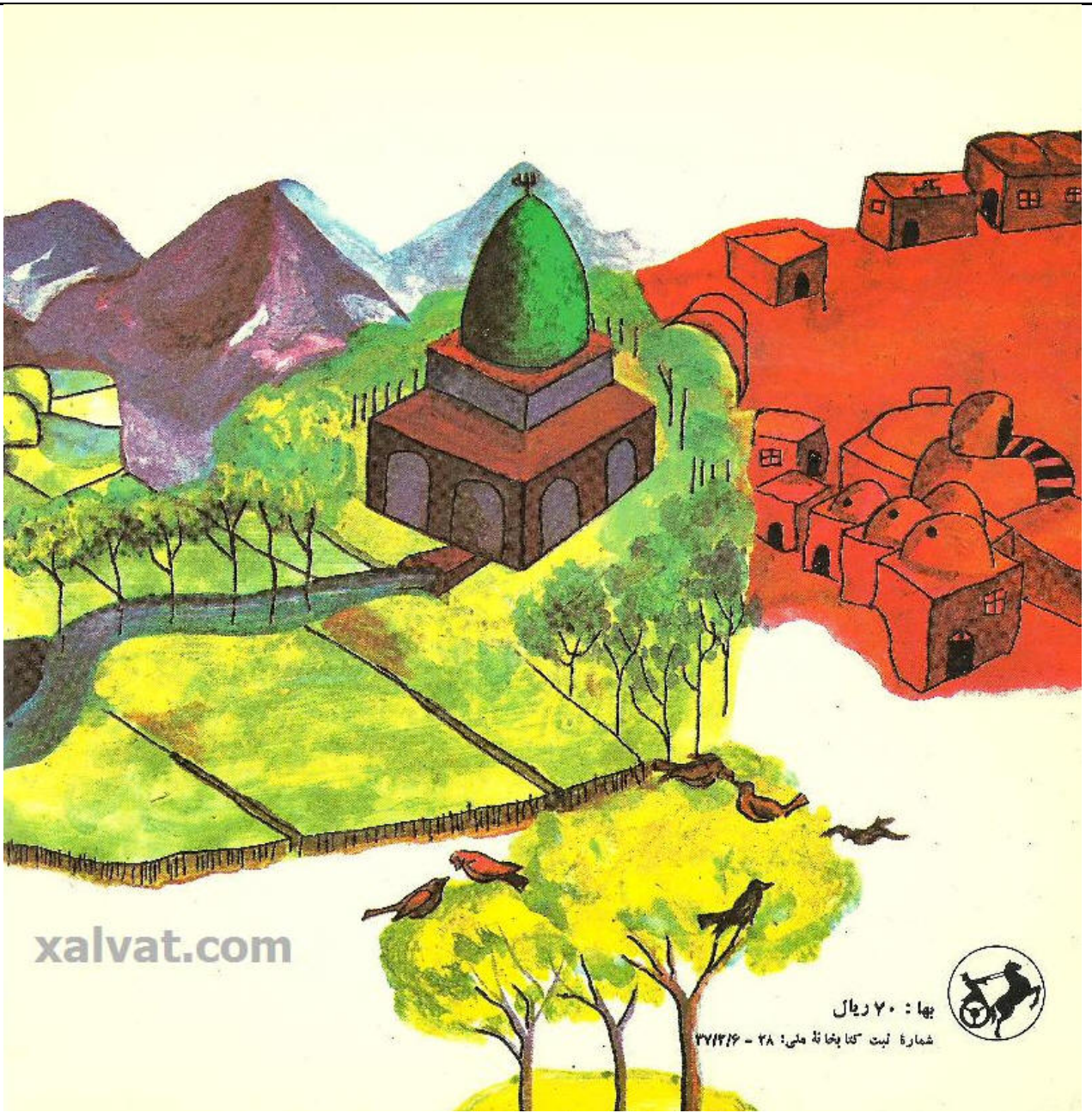
و آنوقت یک بیل به دستش دادند، هر کدام نیز بیل بزرگی به دست گرفتند و همراه هم به اول مزرعه رفتند.

احمد که سال‌های سال بود بیل به دست نگرفته بود و بازسین و خاک سروکار نداشت، نمی‌دانست که چه کار بکند. اما از ترس آن سه مرد، مشغول شد و زیر چشمی مواظب بود تا بیل زدن را از آن‌ها باد بگیرد. بک دوساعتی که گذشت، نفس احمد، راحت و راحت‌تر بالا آمد. با این‌که زخمی و خسته و گرسنه بود، با هر بیل می‌توانست چندین من خاک را زیر و رو کند.

دندمه‌های ظهر، نرگس با یک دیگ آش گوشت و یک سفره نان تازه به سراغش آمد و با صدای ملایمی گفت: «احمد جان، برایت آش گرم و نان برشته آورده‌ام.»

احمد زن جوانش را نگاه کرد و گفت: «بگذار پای درخت، تا دورج دیگر هم بیل بزنی و بعد بیایم سر غذا.»

نرگس با مهربانی چشمک زد و رفت پای درخت، سفره غذا را چید و به انتظار شوهرش نشست.



xalvat.com

بها : ۷۰ ريال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۲۸ - ۳۷۱۴۶۶



